

# بازتاب

فاطمه ایمانی

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه : ایمانی، فاطمه  
عنوان و نام پدیدآور : بازتاب / فاطمه ایمانی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : ۴۸۰ صفحه  
شابک : 978 - 964 - 193 - 309 - 0  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۰۲۳۰۵

**نشر علی:** خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### بازتاب

#### فاطمه ایمانی

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 309 - 0

به توکل نام اعظمت... بسم الله الرحمن الرحيم



روبالشی‌ها را درآوردم و لابه‌لای ملحفه‌های گلوله شده‌ی توی سبده چپاندم. جلوی تخت خم شدم و پنجره‌ی کشویی اتاق را کمی باز کردم تا هوای دم‌گرفته و خفه عوض شود. زیرچشمی‌نگاهی به بابابزرگ انداختم و بی‌اختیار لبخند محوی روی لبم نشست.

رادیوی کوچکش را گرفته بود نزدیک گوش‌های سنگینش و ریز و بی‌صدا می‌خندید. همه‌ی دنیایش خلاصه شده بود در این رادیو و اتاق دم‌گرفته و حضورگاه به‌گاه من که سال‌ها بود همخانه‌ی این پیرمرد بودم. خب آن اوایل این‌جوری نبود. یعنی تا وقتی که آن دیابت لعنتی باعث قطع شدن پای چپش و رفتن سوی چشمانش نشده بود، همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت. من و او در این خانه خاطرات قشنگی داشتیم، روزهای خوبی را پشت سر گذاشته و از این با هم بودن راضی بودیم.

یادم است وقتی عمه شکوفه ازدواج کرد و جمع سه‌نفره‌مان شد دو نفره، حس کردم خیلی تنها شدم اما بابابزرگ نگذاشت این حس بد زیاد دوام پیدا کند. او همیشه بهانه‌ای برای خوشحال کردنم داشت.

نمی‌دانم چند تا بچه در این دنیا چنین تجربه‌ای را داشتند؛ اینکه در خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ و زیر چتر حمایت آن‌ها زندگی کنند و بزرگ شوند، اما من از این نوع زندگی نه تنها گله‌ای نداشتم که برعکس خوشنود هم بودم. نمی‌گویم

بابابزرگ جای نداشته‌هایم را برایم پر کرده بود ولی خیلی از داشته‌های امروزم را مدیون محبت او بودم. چیزی که هیچ‌وقت در خانه‌ی سودابه مادرم، به آن نمی‌رسیدم.

مهم‌ترین دارایی‌ام همین آرامشی بود که عجیب در این خانه‌ی قدیمی وسط شهر و لابه‌لای کوچه‌های باریک و خیابان‌های شلوغ و پر رفت و آمدش حس می‌کردم.

نسیم خنکی صورتم را نوازش کرد و با تصور اینکه بعد آن باران تند و سیل‌آسای بهاری این هوای مطبوع جان می‌دهد برای قدم زدن، از پنجره فاصله‌گرفتم و سبدهای ملحفه‌ها را از روی تخت برداشتم.

سر راهم ژاکت رنگ و رو رفته‌ی بابابزرگ که بافت‌های ریز لوزی‌شکل داشت و گوشه‌ی آستین راستش دررفته بود، از روی ویلچرش برداشتم و روی شانه‌های خمیده و لاغریش انداختم. با این حرکت سر بلند کرد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و لبخند زد.

- سردم نیست.

دیگر دندانی به آن صورت در دهانش نمانده بود؛ برای همین حرف زدنش نامفهوم و گنگ به نظر می‌رسید. اگر این بیماری‌گذاری نبود با پس‌انداز مختصرم برایش دندان مصنوعی می‌گذاشتم.

- این هوا آدمو گول می‌زنه بابابزرگ. می‌ترسم بجایی.

رادیویش را پایین آورد و کنار تشکچه‌ی پارچه‌کش‌میری یادگار مامان‌بزرگ گذاشت.

- هومن امروز نمی‌آد؟

حین اینکه از اتاق بیرون می‌رفتم به ساعت قاب چوبی روی دیوار توی هال

خیره شدم.

- دیگه الان پیداش می شه.

با حس اینکه از او دور شدم، صدایش را بالا برد.

- اینو به خودشم گفتم، از وقتی به جای معروفی، کمک حالمون شده خیالم راحت. نمی دونم چرا از اون مردک هیچ خوشم نمی اومد.

لبخند تلخی زدم و سبد ملحفه ها را کنار ماشین لباسشویی گذاشتم. در این مورد با بابابزرگ هم عقیده بودم. من هم از آن مردک به اصطلاح پرستار نه تنها خوشم نمی آمد که حالم هم به هم می خورد. درست مثل بوی گند فاضلاب که بعد آن باران تند بلند شده بود و آقای ادراکی همسایه ی دیوار به دیوارمان با اطمینان می گفت از چاه فاضلاب پرشده ی خانه ی ماست.

باید ساعت هفت خودم را به آزمایشگاه می رساندم و نتیجه ی آزمایش بابابزرگ را می گرفتم. سر راهم نان شیرمال و توت خشک می خریدم و قبض های آب و برق را از عابر بانک نزدیک خانه پرداخت می کردم. این تقریباً برنامه ی آخرین پنج شنبه ی هر ماهم بود.

ملحفه ها را که داخل ماشین انداختم و روشنش کردم، سریع از جا بلند شدم و بعد گذاشتن از هال کوچک و جمع و جور خانه، وارد اتاقم شدم تا لباس بپوشم. پنجره ی این اتاق هم چسبیده به اتاق بابابزرگ و رو به حیاط کوچکی باز می شد که در باغچه اش یک درخت انار ترش، یک بوته ی نسترن و دور تا دورش هم شمشاد کاشته شده بود. یک درختچه ی کاج سوزنی هم در گلدان سفید کنار پله ها قرار داشت.

چشم از حیاط گرفتم و لباسم را عوض کردم. آخرین دکمه ی مانتویم را که بستم، صدای زنگ در به گوشم خورد. تند و بی هوا پره های روسری ام را گره زدم و برای

باز کردن دراز اتاق بیرون رفتم.

بابابزرگ با شوقی که نمی توانست در صدای لرزانش پنهان کند، گفت:

- بالاخره او آمد.

خوب می دانستم چقدر این روزها از بودن هومن کنارمان خوشحال است و این فقط به نگرانی اش بابت معرفی محدود نمی شد. نمی توانستم در دو سه جمله دلیل این خوشحالی را توصیف کنم. آدم باید با خود هومن روبه رو می شد و از نزدیک می شناختش تا درک می کرد چرا برای من و بابابزرگ این قدر حضورش مهم و باارزش بود.

در راکه باز کردم یک بسته لواشک لقمه ای جلوی صورتم در حال تاب خوردن بود. لبخند که روی لب هایم نشست چشمانش برق زد. دست دراز کردم و با شیطنت مهارناپذیری بسته ی لواشک را در هوا قاپیدم.

- علیک سلام پریسا خانوم.

طعنه ی کلامش با لحن شوخی که داشت باعث شد به خنده بیفتم.

- سلام... بیا تو.

میان چارچوب در سرک کشید.

- دیر که نکردم؟

- خیلی وقته منتظرته.

کفش هایش را درآورد و داخل آمد. تازه آن موقع بود که متوجه ظاهرش شد.

- جایی می خوای بری؟

- پشت تلفن که گفتم باید برم آزمایشگاه.

- الان؟!!

سر خم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. نگاهم را از صورت اصلاح شده و

موهای مرتبش گرفتم و به کیفم دوختم که میان دستانم بود. می خواستم چک کنم ببینم فیش را برداشته ام یا نه.

- متصدی آزمایشگاه گفت هفت بیا.

بابابزرگ صدایش زد.

- هومن جان او مدی؟

- آره دایی، الان می آم پیشتون.

شرمنده نگاهش کردم.

- یه دو ساعت حواست بهش هست تا من برم و برگردم؟ باید تا چهارراه میکاییل برم.

خم شد و با بدجنسی پره‌های روسری ام را سفت کشید و گره اش را کنار گوشم زد.

- برو خیالت راحت.

با اینکه حرصم گرفته بود اما پایه پایش خندیدم و زیر لب «دیوونه» ای نثارش کردم.

داشتم در ایوان یک لنگه پاکتانی هایم را می پوشیدم که از پنجره ای اتاق بابابزرگ صدایم زد.

- داره نم، بارون می باره، بیا سوئیچو بگیر با ماشین من برو.

نگاهی به آسمان ابری انداختم.

- بارونش تند نیست. خودم می تونم برم.

شانه بالا انداخت و از پنجره فاصله گرفت.

- هر جور مایلی.

از پله ها پایین دویدم.

- من رفتم، خدا حافظ.

جواب هیچ‌کدامشان به گوشم نخورد. در را که پشت سرم بستم، نگاهی به کوچه‌ی تقریباً باریکمان انداختم. بوی تند فاضلاب در بینی‌ام پیچید و حالم را به هم زد. سعی کردم نادیده بگیرم و بی‌خیال از آن بگذرم. در چاله‌های کوچک درست شده از آسفالت درب و داغون کوچه، آب جمع شده بود. یاد بچگی‌هایم افتادم وقتی که با چکمه‌های خردار عروسکی‌ام در راه مدرسه پا در همین چاله‌ها می‌گذاشتم و با چتر قرمز از زیر ناودان‌ها رد می‌شدم و کلی آب این‌ور و آن‌ور می‌پاشیدم.

بی‌صدا خندیدم و با آرامش از کنار همان چاله‌ها و خاطرات کودکی‌ام رد شدم. خانه‌ی ما نزدیک پل زرجوب و رودخانه‌ی بزرگش بود. یک جایی تقریباً وسط شهر، مابین بافت فرسوده و ساکنین قدیمی. اینجا همه‌همدیگر را می‌شناختند، حتی اگر تمام ارتباطشان در حد سلام و علیکی بود.

از کنار سوپرمارکت سرکوچه‌گذشتم و برای پدر مرتضی، صاحب مغازه سر تکان دادم. پسر بچه‌ها با سروصدا دنبال توپ چهل‌تکه‌ی کهنه‌ای می‌دویدند و بی‌توجه به بارانی که می‌بارید، سرگرم بازی بودند.

سرپل که رسیدم تازه چشمم به دوره‌گردهایی افتاد که هر روز همین‌جا بساط می‌کردند. از خیار و گوجه گرفته تا باقالی و سیر و میوه‌های هر فصل را که به بازار می‌آمد روی گاری‌شان می‌فروختند.

به اولین گاری خیره شدم که همیشه‌ی خدا با یک سماور بزرگ و کلی استکان و قوری بندزده‌ی گل‌سرخ‌ی روی پل می‌ایستاد و به عابری‌ن چای می‌فروخت. می‌خواستم مطمئن شوم گاری «نعیم خله» هنوز همان‌جاست و کسی جرئت نکرده جایش را بگیرد. البته این اسمی بود دیگران به او می‌گفتند، وگرنه برای من آن مرد سبزه‌ی چاق با شکم برآمده و ابروهای به هم پیوسته و ته‌ریش نامنظم،

هنوز هم همان نعیم همبازی بامرام بچگی‌هایم و تنها پسر اکرم خانم بود. یادم است کوچک که بودیم همیشه می‌گفتم اگر بزرگ شوم با نعیم عروسی می‌کنم، اما چند سال بعد وقتی یک از خدا بی‌خبر با موتورش زد به این بنده‌ی خدا و عقلش را زایل کرد و زندگی‌شان به هم ریخت، آن رؤیا و آرزو هم عینهو تخم مرغ شانسی پوچ شد.

آه سنگینی کشیدم و سر بلند کردم تا ببینم کجاست، اما با دیدنش که یک مشت باقالی سبز دست گرفته بود و با دست دیگر کش شلوارش را چسبیده بود که نیفتد و به سرعت روی پل می‌دوید، چشمانم گرد شد. دیدن نعیم با آن هیکل گرد و قلمبه موقع دویدن واقعاً خنده‌دار بود.

یکی از دوره‌گردها که احتمالاً بساط باقالی برای او بود، دنبالش می‌دوید و بدو بیراه می‌گفت. رسیدم به گاری‌ها و با خنده به نعیم زل زدم که مثل بچه‌ها جیغ می‌کشید.

- نمی‌دم، مال خودمه. می‌خوام بیزم مردم بخورن. هوا سرده.

در زمستان معمولاً کنار بساط چایش، باقالی پخته هم می‌فروخت و فکر می‌کنم به هوای همان کار از بساط آن مرد باقالی برداشته بود. چند نفری مداخله کردند و قضیه ختم به خیر شد اما من نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. می‌دانستم اگر این ماجرا را برای بابابزرگ و هومن تعریف کنم، آن‌ها هم کلی می‌خندند. نعیم همیشه سوژه‌ی خنده‌ی خانه‌ی ما بود. خانه‌ای که اگر در آن صدای بابابزرگ، آمد و رفت‌های هومن و رسیدن جمعه و سر زدن عمه شکوفه نبود، من در آن دق می‌کردم.

همیشه بزرگ‌ترین ترسم تنهایی بود. اینکه اگر یک روز بابابزرگ نباشد من باید چه کار کنم؟ کوچک که بودم این ترس ناچیز و کم‌رنگ بود چون بابابزرگ آن قدر

در نگاهم اقتدار و صلابت داشت که از هیچ چیز نترسم، اما حالا که بیست و هفت سال داشتم این ترس عمیق شده و تنهایی عجیب روی زندگی و دنیای کوچکم سایه انداخته بود.

ناخودآگاه دستانم را بغل کردم و قدم‌هایم را بلندتر برداشتم. انگار که بخوام از این فکر و وهم تکراری فرار کنم. برای توقف تاکسی زردرنگی که در مسیر بود، دست تکان دادم و راننده بلافاصله نگه داشت.

- صیقلان.

سر تکان داد و سوار شدم. چند متر جلوتر یک زن و دو بچه‌ی کوچک هم سوار شدند. نگاهم به جعبه‌های کفشی که دست زن بود و با اخم به مسیر روبه‌رو چشم داشت، خیره شد. دو تا دختر بچه‌ای که همراهش بودند به طرز ناشیانه‌ای روسری‌شان را زیر گلوگره زده بودند و موهای چرب و به فرق سر چسبیده‌شان از زیر روسری‌شان پیدا بود. دختر بچه‌ی بزرگ‌تر گوشه‌ی ناخنش را می‌جوید و هرازگاهی به مادرش زل می‌زد.

زن برگشت و با لهجه‌ای که برایم غریبه بود، رو به دختر بزرگ‌تر گفت:

- همون قیمتی رو که بهت گفتم به بابات می‌گی. نمی‌خوام بفهمه چند خریدیم.

دختر سر تکان داد و زن با تشر گفت:

- یادت نره‌ها. حوصله‌ی داد و بیدادش رو ندارم.

بچه‌ی کوچک‌تر به طرفش برگشت و بی‌هوا پرسید:

- من چی بگم؟

زن نیشگونی از بازویش گرفت و با حرص لب زد:

- تو لازم نیست چیزی بگی. اگه پرسید، بگو نمی‌دونم.

برای اینکه لبخند تلخ را پنهان کنم سرم را برگرداندم و از پنجره‌ی سمت خودم

به خیابان خیس و برگ‌های سبز روشن درختان و عبور تند و بی‌توجه آدم‌ها زل زدم. سعی کردم فکرم را از دروغ زن و دلیلی که برایش داشت دور کنم.

سر میدان صیقلان پیاده شدم و تا خود چهارراه میکاییل را قدم‌زنان رفتم. تقریباً ده دقیقه‌ای به هفت مانده بود که از پله‌های آزمایشگاه بالا رفتم. وارد سالن شلوغش شدم و نگاهم را از جمعیت منتظرگرفتم و مستقیم سمت پیشخوان و متصدی رفتم که دختر جوان ریزنقشی بود.

درحالی‌که دنبال فیش توی کیفم می‌گشتم، به طرف دختر که پشت حفاظ شیشه‌ای پیشخوان نشسته بود، سر خم کردم.

- سلام خانوم، برای گرفتن نتیجه‌ی آزمایش اومدم.

با صدای تودماغی‌اش پرسید:

- اسمتون؟

- خانی هستم.

به مانیتور روی میز زل زد و با موسی که زیر دستش بود روی گزینه‌ای کلیک کرد.

- فیش همراهنه؟

- بله یه لحظه.

فیش را از داخل کیفم درآوردم و دوباره خم شدم که سرم محکم به سر مردی برخورد کرد که کنارم ایستاده و ناگافل خم شده بود. دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و با چشم‌هایی نیمه‌باز عقب کشیدم. صورتم از درد جمع شده بود و مرد، خجالت‌زده مدام عذرخواهی می‌کرد.

- وای تو رو خدا ببخشید! اصلاً حواسم نبود.

سعی کردم جوابش را بدهم.

- نه خواهش می‌کنم. تقصیر منم...

سر بلند کردم و باقی حرف در دهانم ماسید. نگاهم در چشم‌های آشنایش خیره ماند و ذهنم سریع شروع به یادآوری کرد. لبخند گرمی روی لبش نشست و با لحن آشنایی پرسید:

- سلام خانوم خانی، حالتون چطوره؟ پدر بزرگ خوبن؟

می شناختمش، درست به اندازه‌ی هشت ماهی که از انتقالش به شعبه‌ی بانک در خیابان شریعتی می‌گذشت و من اول هر ماه برای گرفتن حقوق بازنشستگی بابابزرگ به او مراجعه می‌کردم. اولین بار که دیدمش همین لبخندهای صمیمانه‌اش باعث جلب توجهم شد. با همه‌ی مراجعین همین قدر گرم و محترمانه برخورد می‌کرد. همین اخلاق خوب و درکنارش آن چهره‌ی معصوم و دلنشینش باعث شده بود گاهی از سر تفنن به او فکر کنم. حتی یک جورهایی همین فکرها وادارم کرد بخوادم در آن بانک حساب باز کنم و خوب یادم است آن روز کلی سربه‌سرم گذاشت و بابت مقدار قابل توجه حسابم شوخی کرد. من اما هیچ وقت اعتراف نکردم بیشتر آن پول را از عمه شکوفه که پایه‌ی شیطنت‌هایم بود قرض گرفتم و دو هفته بعد پول را به حسابش کارت به کارت کردم. حسابی که مدام از جانب کامران شوهرش چک می‌شد و این چک شدن در برابر همه‌ی زندگی‌اش که زیر ذره‌بین آن مرد بود، چیز عجیب و غیر قابل باوری به نظر نمی‌رسید.

- ممنونم. بابابزرگ هم خوبن. شما چطورین؟

هیچ وقت احوالپرسی مان از این محدوده فراتر نمی‌رفت. من از زندگی خصوصی‌اش چیزی نمی‌دانستم و او هم اگر اطلاعاتی از من داشت شاید در حد همان فرمی بود که برای باز کردن حساب پر کرده بودم.

- ممنون خوبم. بفرمایین.

تعارف کرد فیشم را تحویل بدهم و آن دختر که از برخورد اتفاقی چند لحظه پیش ما هنوز هم لبخند به لب داشت، دست دراز کرد تا فیش او را هم بگیرد.

- آقای بزرگمهر؟!

- بله. نتیجه‌ی آزمایش سام بزرگمهر رو می‌خواستم.

- یه لحظه.

خم شد و در جعبه‌ی کنار دستش پاکت‌ها را بررسی کرد و بالاخره دو تا پاکت بیرون کشید.

- محمدتقی خانی؟

سر تکان دادم و دست پیش بردم که پاکت را بگیرم. آقای بزرگمهر هم پاکتش را گرفت و همزمان بدون هیچ تصمیمی هم‌قدم شدیم. حین اینکه پاکت را باز می‌کردم، از آزمایشگاه بیرون آمدم و سریع چشم‌هایم روی نوشته‌های لاتین جواب آزمایش چرخید. با ناامیدی زمزمه کردم:

- خدای من سیصد و چهله. چرا این لعنتی پایین نمی‌آد؟

- قندشون؟

با بغضی مهارنشدنی سر تکان دادم و او سربه‌زیر گفت:

- پس آقای خانی هم دیابت دارن.

نگاهم به موهای قهوه‌ای تیره و چهره‌ی سفیدش بود. پاکت توی دستش را باز کرد و به محتوای برگه خیره شد. چند لحظه‌ای همین‌طور در سکوت گذشت و من با حس اینکه ایستادن کنار هم بی‌دلیل است، پاکت را توی کیفم چپاندم و به طرف پله‌ها رفتم.

- فعلاً با اجازه.

به طرفم خیز برداشت.

- خانوم خانی؟! -

روی پله‌ی دوم یا سوم بودم که به طرفش برگشتم و او سعی کرد خودش را به من برساند.

- یه متخصص داخلی خوب می‌شناسم. اگه بخواین...

با تردید نگاهش را از من گرفت و سرش را پایین انداخت.

- راستش این بیماری خونواده‌ی منو هم درگیر خودش کرده. می‌تونم درک کنم چقدر بابت این موضوع ناراحتین. این دکتری هم که می‌خوام بهتون معرفی کنم کارش حرف نداره. اگه بخواین می‌شه یه وقت برای پدر بزرگتون بگیریم. تردید چشمانش به من هم سرایت کرد.

- خب چی بگم؟ بابابزرگ سنش بالاست...

خانم و آقای از کنارمان گذشتند و من به محض قدم عقب گذاشتن، رشته‌ی کلام از دستم در رفت و بی‌حواس در چشمانش خیره شدم. او هم همین‌طور به من زل زده بود و در این مکث چندثانیه‌ای نگاهمان جوری به هم گره خورده بود که باز شدنش از من یکی بر نمی‌آمد. آخرش هم او بود که نفس عمیقی کشید و سر تکان داد و کلافه‌دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و به پایین پله‌ها خیره شد.

- دکتر محسنی سرش شلوغه اما اگه من بخوام نه نمی‌آره. شماره مو بهتون می‌دم. فردا یا پس فردا اگه تماس بگیرین بهتون می‌گم نتیجه چی شد و کی می‌تونین مراجعه کنین.

با سرخوردگی بی‌دلیلی لب برچیدم. شاید انتظار داشتم او هم شماره‌ام را بخواهد. این جوری خب برای من سخت‌تر بود که خودم تماس بگیرم. اما به ناچار گوشی‌ام را درآوردم و شماره‌اش را ذخیره کردم.

- آقای بزرگمهر، درسته؟

نمی‌دانم چرا نخواستم به روی خودم بیاورم او را با نام خانوادگی اش می‌شناسم.  
- روزبه.

سر بلند کردم و با استفهام به او زل زدم.

- بله؟!!

لبخند دلنشینی کنج لبش جا خوش کرد.

- اسم کوچیکمه.

حس کردم به من طعنه می‌زند، برای همین فوری خودم را جمع و جور کردم و بدون اینکه بگذارم قدمی در این برخورد نزدیک‌تر شود، خیلی سرد گفتم:

- من دیگه باید برم. ممنون از کمکتون، خداحافظ.

بی توجه به دور شدن و فرار کردنم، صمیمانه پرسید:

- ماشین دارین؟ آگه بخواین می‌تونم تا جایی شما رو برسونم.

به او یک‌جورهایی اعتماد داشتم اما درست نمی‌شناختمش، به همین خاطر در آن لحظه عqlم بر احساسم چیره شد و خونسرد جواب دادم:

- ممنون، من باید پیاده برم. یه چند جا کار دارم.

دیگر نماندم اصرار کند و من مردد شوم. از پله‌ها تند و بی وقفه پایین دویدم و در ازدحام جمعیت از مردی که پشت سرم جا گذاشته بودم، دور شدم.

سمج و مصرانه روی لبم لبخندی نشسته بود که از شادی مختصر قلبم نشأت می‌گرفت و من بی دلیل خوشحال بودم حتی با وجود جواب ناامیدکننده‌ی

آزمایش بابابزرگ.

\*\*\*\*\*

حوالی ساعت نه شب بود که کلید داخل قفل در انداختم و پا به حیاط تاریک

خانه گذاشتم. از بارانی که هنوز هم می‌بارید سرشانه‌های مانتویم خیس و نم‌دار شده و روسری‌ام به فرق سرم چسبیده بود. درست شده بودم همان دختر بیچه‌ی توی تاکسی.

صدای داد و بیداد آقای ادراکی و زنش باز هم بلند شده بود. این دعوای همیشگی و تکراری‌شان شده بود سریال خانوادگی هفت روز هفته‌ی ما. خسته و درمانده از پله‌ها بالا رفتم و به سختی بندهای کتانی‌ام را باز کردم و وارد خانه شدم. روشنی و گرمای خانه در کنار بوی خوش کتلت‌های سرخ شده‌ی دست‌پخت هومن، حسایی حال‌م را سر جا آورد. صدای خنده و شوخی‌شان از داخل حمام می‌آمد و هومن انگار آواز می‌خواند.

- امشب شب مهتابه حبیبم رو می‌خوام

حبیبم اگر خوابه طبیبم رو می‌خوام...

خریدها را گذاشتم روی کابینت نخودی آشپزخانه که چند جایش زدگی و رنگ‌پریدگی داشت و روسری‌ام را برداشتم و حین اینکه سمت اتاقم می‌رفتم، مانتویم را از تنم درآوردم. با پا در پسته‌ای رنگ‌اتاقم را باز کردم و مانتو و روسری را روی صندلی انداختم.

گوشی‌ام زنگ خورد و قبل از اینکه فرصت پیدا کنم تی شرت‌م را از تنم دریاورم، جواب دادم. طبق معمول عمه شکوفه بود.

- الو سلام پری... خوبی؟

- ممنون شما چطورین؟ آقا کامران خوبه؟ بیچه‌ها؟

- همه خوبیم. بابا چگونه؟ نتیجه‌ی آزمایش رو گرفتی؟

- آره گرفتم اما زیاد خوب نیست. قندش سیصد و چهله.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای بینمان به وجود آمد و من برای شکستنش و عوض

کردن جو مکالمه مان بی هوا گفتم:

- هومن اینجاست. الانم بابابزرگ رو برده حموم.

کلافه جواب داد:

- ای بابا این چرا دست از سرما بر نمی‌داره! ما اگه نخوایم این کمکمون کنه باید

کیو ببینیم؟ مگه نگفتم یه پرستار خوب براش پیدا می‌کنم، می‌خوای منت این

پسره سرمون باشه؟

- بی‌انصاف نباش عمه! اون کی منت سرمون گذاشته؟ تازه خیال بابابزرگ

این‌جوری راحت‌تره.

- وقتی می‌شه براش پرستار گرفت...

کش سرم را عصبی کشیدم و موهای لختم را از حصار تنگش رها کردم. پوست

سرم حسایی درد گرفته بود.

- کدوم پرستار؟! یکی مٹ معروفی؟!!

نفسش را درگوشی فوت کرد.

- کامران حسابشو گذاشت کف دستش تا دیگه از این غلط‌ها نکنه. قولم داد بگرده

یه آدم خوب و مطمئن گیر بیاره.

با حرص در دلم گفتم:

«ما اگه نخوایم این کامران خان واسه زندگی مون تصمیم بگیره کیو باید ببینیم؟»

- عمه سخت‌نگیر. به خدا بابابزرگ باهاش خیلی راحت‌ه.

- اما من نیستم.

پرده‌ی اتاقم را کشیدم و دست چپم را از آستین کوتاه تی شرتم بیرون آوردم.

- توکه این جمعه به اون جمعه می‌آی اینجا. هومن اینو می‌دونه و نمی‌آد، دیگه

چی می‌گی؟ تازه اون موضوع یه چیزی مربوط به گذشته بوده. تا آخر عمرتون

که نمی تونین جلوی این دیدارها رو بگیرین. هومن ناسلامتی پسر عمه ته.

عمه عصبی زمزمه کرد:

- ازش خوشم نمی آد.

طلبکارانه به او توپیدم:

- چرا؟ چون کامران خان خوشش نمی آد؟

- به اون بیچاره چه ربطی داره، من خودم...

دست راستم را از آستین بیرون کشیدم و میان حرفش پریدم:

- به چیزی بگو که بشه باور کرد، تو نفس کشیدنتم به اراده‌ی کامرانه.

مثل همیشه بحثمان که به اینجا می کشید، حرف را عوض می کرد:

- بی خیال بابا، زنگ زدم بگم من و بچه‌ها فردا می آییم اونجا. ناهارم خودم

درست می کنم می آرم. کامرانم قراره با رفقا با برن ماهیگیری. خیالت راحت،

نمی آد.

جمله‌ی آخر را با طعنه گفت و من دلخور زیر لب تشکر و تماس را قطع کردم.

همه‌ی این موش و گربه‌بازی‌های عمه شکوفه با هومن که خواهرزاده‌ی بابابزرگ

و پسر کوچک عمه زهرا بود، برمی گشت به دوازده سال قبل و خواستگاری قابل

پیش بینی او از عمه. آن موقع جفتشان بیست و سه سال داشتند و شکوفه یک

سالی بود که بعد گرفتن لیسانسش به عنوان پرستار در بیمارستان دکتر حشمت

مشغول به کار بود. همه فکر می کردیم جوابش بی پرو برگرد مثبت است. خب من

که با اختلاف سنی هشت سال از آنها، از جیک و پوک علاقه‌ی آن دو و دوستی

پنهانی شان باخبر بودم، می دانستم محال است با هم ازدواج نکنند، اما نفهمیدم

چه شد که عمه گفت «نه» و هومن به هم ریخت و پدرش سگته کرد.

بعدها که در مورد این موضوع با بابابزرگ حرف می زدم، سربسته می گفت پای

آبروی آقا رشید وسط بود که نشد. عمه هم شش ماه بعد با همین کامران عروسی کرد و هومن به قول عمه زهرا افتاد سر لیج و دیگر دور زن گرفتن و ازدواج را خط کشید.

با تأسف سری تکان دادم، جوراب‌هایم را درآوردم و گلوله شده کنار تی شرت مچاله‌ی روی صندلی انداختم. بلوز مردانه‌ای از داخل کتو بیرون کشیدم و پوشیدم و با همان شلوار جینی که پاچه‌هایش خیس بود، رفتم توی هال و نرسیده به دستشویی ضربه‌ی آرامی به در حمام زدم.

- چه خبر تونه، بیاین بیرون دیگه. دارین حموم دو مادی می‌گیرین؟  
هومن سرخوش جواب داد:

- پس چی خیال کردی! پراون کت و شلوار محمدتقی خان رو آماده کن که قراره همین امشب واسه گل پسر مون آستین بالا بزنیم.  
صدای خنده‌ی بابابزرگ لبخند روی لبم آورد.  
- بسه مسخره‌بازی. بیاین دیگه، من گشتمه.

حدود ده دقیقه بعد هومن، بابابزرگ را حوله‌پیچ توی بغلش گرفته بود و از حمام بیرون آمد. دیدن جسم آب رفته و نحیف بابابزرگ روی دست‌های ورزیده و قوی هومن قلبم را فشرد. این پیرمرد یک روزی برای دختر بچه‌ی بی پناه و ترسیده‌ی خاطرات کودکی من مثل یک کوه محکم بود.

سعی کردم با تغییر مسیر نگاهم، غصه‌ها و دل‌نگرانی‌هایم را دور بزنم. یگراست رفتم به آشپزخانه و مشغول آماده کردن وسایل شام شدم. سفره را در هال و جلوی تلویزیون پهن کردم. بشقاب‌ها را که داشتم می‌چیدم، صدایم را بالا بردم و هومن را مخاطب قرار دادم:

- ببینم فکری واسه شام همخونه‌ات کردی یا نه؟

از همان جا جواب داد:

- خالد رفته پیش پسرعموش، امشب خونه نیست.

خالد، همکار و دوست صمیمی هومن بود. پسر محجوب و سربه‌زیر اهوازی که حدود دو سالی می‌شد زندگی در شمال و خانه‌ی مجردی هومن و تنهایی را به جنوب و ماندن کنار خانواده ترجیح داده بود. خالد از آن آدم‌هایی بود که ارتباطش با دیگران با حفظ یک قدم فاصله بود و احترامی که برایش قائل بودم و ادارم می‌کرد هرگز فکر شکستن آن فاصله را به ذهنم خطور ندهم.

از جا بلند شدم و دوباره به آشپزخانه رفتم. در یخچال را بی‌هدف باز کردم و از دیدن ظرف سالاد، چشمانم برق زد و زمزمه‌وار گفتم:

- عاشقتم هومن!

- می‌دونم.

سرم را عقب کشیدم و با دیدن چهره‌ی خندانش میان چارچوب، ابرویی بالا انداختم و برای او که مثلاً خودش را بابت این اعتراف گرفته بود، با خنده پشت چشم نازک کردم.

- واسه خاطر این می‌گم.

ظرف سالاد را بیرون آوردم و در یخچال را بستم. آمد جلو و به شوخی اما تلخ جواب داد:

- این روزا عاشق شدن هم همین قدر بیشتر نمی‌ارزه.

ظرف را از من گرفت و خیلی عادی گفت:

- کتلت‌ها تو اون قابلمه‌ی لعابیه که در شیشه‌ای داره. راستی نوشابه هم خریدم. همونی که دوست داری.

شرمنده لبخند زدم و باقی وسایل شام را بردم. بابابزرگ تکیه داده بود به پشتی و

با چشم‌های بسته و لبخند به لب برنامه‌ی موسیقایی شبکه‌ی چهار را گوش می‌داد.

کنارش نشستم و هومن با چشمکی که به من زد، گفت:  
- اگه می‌دونستم گذاشتن قرار خواستگاری، دایی رو از این رو به اون رو می‌کنه و این جوروی خوشحال می‌شه، زودتر دست به کار می‌شدم.  
بابابزرگ به هدف زدن ضربه‌ای آرام پشت گردن هومن دست بلند کرد، اما ناموفق دستش پایین افتاد و خندان جواب داد:

- برو باباتو مسخره کن ری! (پسر)

یک لیوان نوشابه برای خودم ریختم و به شوخی و طلبکارانه پرسیدم:  
- قضیه‌ی خواستگاری چیه؟

لقمه‌ای برای بابابزرگ گرفت و میان دستش گذاشت.

- یه مادر و دختر نشون کردم، مٹ ماه. می‌خوایم تا نپریدن جفتشون رو واسه خودمون بگیریم.

بابابزرگ ریز خندید.

- قراره من دختره رو بگیرم و هومن مادرشو.

جفتمان به شوخی‌اش خندیدیم و کلی سربه‌سرش گذاشتیم. بعد از شام من ظرف‌ها را شستم و هومن در این فاصله بابابزرگ را اصلاح کرد و ناخن‌های پای راستش را گرفت. دکتر تأکید کرده بود حواسمان به این موضوع باشد. کافی بود دوباره زخمی ایجاد شود و قضیه‌ی پای چپش برای این یکی هم تکرار شود.

دستانم را با حوله‌ی کوچکی خشک کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. هومن هم چراغ اتاق بابابزرگ را خاموش کرد و در را پشت سرش بست.

- خوابید؟

به طرفم برگشت و آرام جواب داد:

- داره می خوابه. خب منم دیگه کم کم برم.

- چاییم تازه دمه. می خوری یه دونه برات بریزم؟

لبخند مهربانش را از من دریغ نکرد.

- دستت درد نکنه، تا من کفشامو می پوشم بیار تو حیاط سرپا بخورم و برم.

در لیوانی دسته دار چای ریختم و با نقل بیدمشکی که می دانستم خیلی دوست

دارد، برایش بردم.

داشت در حیاط قدم می زد و نگاهش به باغچه‌ی به هم ریخته مان بود.

دمپایی‌هایم را در تاریک و روشن ایوان پا کردم و دو پله‌ای پایین رفتم.

آمد طرفم و به باغچه اشاره کرد.

- یه پنج‌شنبه باید وقت بذارم اینجا رو و سروسامون بدم.

شرمنده در جواب محبتش لبخند زدم و او جرعه‌ای از چای داغش را محتاطانه

سرکشید. صدای داد و بیداد خانم و آقای ادراکی ناغافل سکوت شب را

شکست.

- باز اینا شروع کردن!

به طرف خانه‌ای چرخید که سرو صدا از آن بلند بود.

- اینا شب جمعه هم دست نمی‌کشن؟

به شیطنتی که در چشمانش بود، چپ‌چپ نگاه کردم.

- خجالت بکش هومن!

- واسه چی؟

- چی کارت کنم که هیچ جوهره آدم نمی‌شی؟

لیوان خالی را گذاشت توی سینی و بی خیال خندید.

- تو فکرت منحرفه چرا یقه‌ی منو می‌گیری؟

- هومن؟!!

رفت طرف در و دستش را در هوا تکان داد.

- بابت چایی ممنون. شب بخیر.

با خنده سر تکان دادم و زیر لب زمزمه‌وار گفتم:

- شب تو هم بخیر.

درکه پشت سرش بسته شد، برگشتم به خانه و سری به بابابزرگ زدم.

با باز شدن در اتاقش، به طرفم برگشت.

- بابا جان تویی؟

سرم را به چارچوب در تکیه‌دارم و گفتم:

- آره بابابزرگ. هومن رفت.

- خدا حفظش کنه.

- چیزی لازم ندارین؟

در جایش جابه‌جا شد.

- نه دیگه برو بخواب.

دلواپس‌نگاهی به او انداختم و با اندوهی که از سیر نزولی شادابی و سلامتی و شتاب‌ناگزیر عمرش روی قلبم احساس می‌کردم، در را روی چشم‌های خسته و ناامیدم بستم.

باز هم همان تنهایی، رفیق این روزهای زندگی‌ام آمد سراغم و بی‌خوابی و فکر و خیال هم جمع خلوتمان را شلوغ کرد.

پا به اتاقم که گذاشتم، بی‌هدف جلوی در تکیه‌دارم به دیوار و ناتوان سر خوردم و روی زمین نشستم.

اینکه ندانی فردا چه در انتظارت است و بلا تکلیف میان «هر چه پیش آید، خوش آید» دست و پا بزنی، می شوی یکی مثل من. می شوی پریسایی که گذران زندگی تنها هدفش و راهی جز این ندارد.

من از رفتن بابابزرگ می ترسیدم اما این هراس، از ناتوان بودن و احساس بی تکیه گاهی ام ریشه نمی گرفت. دیگر سالها بود وقتی زمین می خوردم و می خواستم بلند شوم، دست روی زانوی خودم می گرفتم و «یا علی» می گفتم. اما بی همزیان که باشی، بدانی وقتی خسته از نه ساعت کار سخت و طاقت فرسا برگردی خانه، کسی منتظرت نیست، آن وقت این در و دیوارها حکم سنگ لحد را برایت پیدا می کنند. آن هم وقتی از خشت به خشتشان خاطره داشته باشی. تا بوده برای من این خانه یعنی چهاردیواری ای که در آن پیرمردی همه ی دنیای من بود؛ که اگر در ذهن هر کسی خانواده یعنی پدر و مادری که سایه ی سر و حامی مقتدر باشند و سالهای سال با تکیه به آنها پشت شانوات خالی نباشد، برای من پدر و مادر یعنی بابابزرگ.

رسیدن به این باور وقتی در هشت سالگی همه ی داشته هایم در عرض چند دقیقه نابود شدند، کار سختی نبود. خب من هم مثل همه ی آدمها یک روزی از آن خانواده ها داشتم که در آن پدر و مادر نقش اولش بودند، یک خواهر کوچولو داشتم که...

بغض مثل زالویی که به خونم تشنه باشد، چسبید بیخ گلویم و نفسم را بُرد. چشم های خیسم مصرانه زل زد به آن عروسک های کاموایی دختر و پسری که از قفسه ی کتاب هایم آویزان بودند.

به او می گفتم «پپر» و خواهر کوچولویم معصومانه به من می خندید و از اینکه این جوری صدایش می کردم ناراحت نمی شد. در عوض مامان سر فرصت از

خجالت‌م درمی‌آمد و عجیب می‌چسبید این تنبیه‌ها وقتی آن‌طور که دلم می‌خواست خواهرم را صدا می‌زدم.

بابا همیشه در خاطراتم محو بود، درست به اندازه‌ی عمر کوتاه آمدن و رفتن‌هایش. تا آنجا که به یاد داشتم همیشه مأموریت بود. روزی هم که در آن تصادف وحشتناک، پپر و بابا را از دست دادیم من فقط حس کردم او رفته به مأموریتی که آمدنی برایش وجود ندارد. اما جای خالی پپر پُر نشد. نه با عروسک‌هایش، نه آلبوم‌های عکسش و نه چند تا حلقه فیلمی که از تولدش مانده بود.

بعدش... خب بعدش را دیگر دلم نمی‌خواست یادآوری کنم. دوست داشتم آن قسمت از زندگی‌ام را مثل فیلمی که در دستگاه پخش باشد، بزنم جلو و برسم آنجایی که در همین کوچه‌ها هر صبح با بابابزرگ به مدرسه می‌رفتم. او کوله‌پشتی‌ام را روی شانه‌ی خودش می‌انداخت و من سوار دوچرخه‌اش سر هر پیچی زنگ خوش‌آهنگش را به صدا درمی‌آوردم.

به یاد داشتم وقتی در راه بازگشت به خانه برایم نوشابه می‌خرید، آن را توی مشتم سفت نگه می‌داشتم و هر چه اصرار می‌کرد بخورم زیر بار نمی‌رفتم، یا اینکه کم‌کم از آن می‌خوردم. یک‌جورهایی حیقم می‌آمد تمام شود. با هر جرعه‌ای نگاه حسرت‌باری به شیشه‌اش می‌انداختم و از کم شدنش غصه می‌خوردم.

غصه‌های کودکی‌ام به همان خالی شدن شیشه‌ی نوشابه محدود شد، اما خوب که نگاه می‌کردم، می‌دیدم همان خاطره و حسرت‌هایش در امروز من هم انعکاس پیدا کرده بودند. حالا شیشه‌ی عمر بابابزرگ شده بود عین همان شیشه‌ی نوشابه‌ای که هر روز از آن کم می‌شد و من فقط بلد بودم مثل

بچگی هایم غصه بخورم.

\*\*\*\*\*

صبح جمع‌ام با شنیدن صدای بلند رادیوی بابابزرگ شروع شد. به سختی چشمانم را باز کردم و سر جایم نیم‌خیز شدم. آفتاب لاجوجانه از لابه‌لای پرده‌ی نخی اتاق سرک می‌کشید و کلافه‌ام می‌کرد.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. رختخوابم را جمع کردم و مرتب توی کمد چیدم. سر راه شانهای به موهای به هم ریخته‌ام زدم و باکش بالای سرم جمع کردم.

بعد شستن دست و رویم، قبل از اینکه به آشپزخانه سرک بکشم، رفتم سراغ بابابزرگ. سر جایش نشسته و پای سالمش از تخت آویزان بود.

- صبحتون بخیر.

به جایی که من ایستاده بودم، خیره شد.

- صبح تو هم بخیر. بیدارت کردم؟

اشاره‌اش به رادیو و صدای بلندش بود.

- باید دیگه بیدار می‌شدم. الان صبحونه رو آماده می‌کنم.

- اشتها ندارم.

ابروهایم در هم گره خورد و راه رفته را برگشتم.

- دیگه چی؟ از این حرفا نداشتیما آقا پسر.

بعد صبحانه‌ی دلچسب روز تعطیلیمان، به دست و پایش کرم زدم و قرص‌هایم را دادم.

حوالی ساعت یازده بود که عمه و طنین و طاها از راه رسیدند. من هر چقدر که از کامران بدم می‌آمد، در عوض عاشق این دوتا وروجک عمه بودم. طنین هفت

ساله و طها که مثل خودم فروردینی بود همین چند روز پیش پا در چهار سالگی گذاشته بود.

ناهار را کنار هم خوردیم و بعد وقتی بابابزرگ و بچه‌ها خوابیدند، در آشپزخانه مشغول شدیم و حین اینکه او به اوضاع درب و داغون آنجا می‌رسید، درد دل زنانه‌مان یا همان غیبت‌های تمام‌نشدنی را از سر گرفتیم، بدون اینکه قضیه‌ی دلخوری تماس دیروز را به هم یادآوری کنیم.

عمه داشت اجاق‌گاز را تمیز می‌کرد و غر می‌زد:

- صد دفعه بهت گفتم یه چیزی ریخت روش، چاره‌ی کار کشیدن یه دستمال خیس همون لحظه است نه اینکه بذاری یه هفته هم ازش بگذره و خشک و فسیل شه.

بی‌حوصله سری تکان دادم و درحالی‌که گوشت‌های چرخ شده را بسته‌بندی می‌کردم، به شنیدن این حرف‌های تکراری و همیشگی تن دادم. راستش هیچ‌وقت سلیقه‌ی یک زن کدبانو و خانه‌دار را نداشتم. آشپزی‌ام چندان جالب نبود اما غذاهایم بدمزه نمی‌شد یا حداقل بابابزرگ ایرادی نمی‌گرفت. شاید آن هم باید می‌گذاشتم پای اینکه او کلاً آدم ایرادگیری نبود.

عمه می‌گفت شوهر کنی درست می‌شوی، اما حقیقتش وقتی در زندگی مشترک او و کامران دقیق می‌شدم این با سلیقه شدن را به بهای از دست دادن چیزهای باارزشی که عمه دیگر نمی‌توانست به داشتنشان افتخار کند، نمی‌خواستم.

- خواهر کامران سراغت رو می‌گرفت. غلط نکنم این بار دیگه می‌خوان حرفو پیش بکشن.

عمه بود دیگر، دوست داشت به تخیلاتش پر و بال بدهد. خیال می‌کرد خواهر شوهرش برای تنها پسرش، برادرزاده‌ی بداقبال او را که در هفت آسمان

یک نیم ستاره هم نداشت نشان کرده است.

- اووف عمه بی خیال. باز واسه خودت قصه بافتی؟

طلبکار و ناراضی از من رو گرفت.

- حالا ببین کی گفتم بهت!

- ما اگه نخوایم شوهر کنیم باید کیو ببینیم؟

ابروهای کمانی اش در هم گره خورد.

- بالاخره که چی؟ باید سروسامون بگیری یا نه؟ بوی ترشیت کل محله رو

برداشته.

جمله‌ی آخر را با شوخی گفت و من بی توجه به خواسته‌اش زمزمه وار گفتم:

- شرایط من مٹ بقیه نیست. هر کی بیاد تو زندگیم باید بودن بابابزرگ رو هم

قبول کنه. کسی با این وضع کنار نمی‌آد.

- بارها بهت گفتم خودتو درگیر این مسئله نکن. اون پدر منم هست، خودم ازش

مراقبت می‌کنم. کامرانم حرفی نداره.

- مطمئنی؟!!

تردید در نی نی چشمانش جا خوش کرده بود، اما زیر بار نمی‌رفت.

- خودتم به چشم دیدی خیلی ازتون خواست بیاین طبقه‌ی پایین خونه که خالی

بود بشینین. خودمونم این جوری بهتون نزدیک بودیم و نیاز به پرستار نبود.

نیشخند تلخی روی لبم نقش بست اما سکوت کردم و با حرف‌هایم به زخم‌های

عمه بیشتر نزددم. اگر خواسته‌ی کامران در حد یک تعارف نبود، مطمئناً بلافاصله

بعد جواب منفی مان آن طبقه را اجاره نمی‌داد. از این گذشته، زندگی زیر سایه‌ی

آن مرد که خودخواهانه خواسته‌هایش را به خانواده‌اش تحمیل می‌کرد، کار

ساده‌ای نبود. دلم نمی‌خواست دو روز بعد هم‌خانه شدن با آنها برای سین جیم

شدن بابت رفت و آمدهایم توی روی شوهر عمه‌ام بایستم. خود بابابزرگ هم راضی نبود. دیگر اخلاق کامران بعد این همه سال دستش آمده بود و دلش نمی‌خواست آخر عمری سربار دامادش باشد. صدای عمه چُرت فکری‌ام را پاره کرد.

- یه دوره‌می سه‌شنبه‌ی هفته‌ی بعد دعوت شدم. چند تا از همکارای سابقم و دوستای زمان تحصیل هستن. گفتن بیا ببینیمت. راستش منم دلم براشون تنگ شده، اما...

ساده‌لوحانه میان کلامش پریدم:

- بابت نگه داشتن بچه‌ها اگه مشکل داری من...  
حرفم را با غم مختصری که در صدایش بود، قطع کرد:

- بچه‌ها رو که مادر شوهرم از خداشه نگه داره، مشکلم کامرانه. اونو چی کار کنم؟ چشمم آب نمی‌خوره اجازه بده. اون از این دور هم جمع شدن‌ها خوشش نمی‌آد.

- واسه همین آخر هفته‌شو با رفقاش داره می‌گذرونه؟  
آن تنش عصبی که در صدایم بود، باعث شد عمه حالت تدافعی به خودش بگیرد.

- خودت که می‌شناسیش. دوست ندارم با گفتنش، زمین و زمان رو به هم بریزه. دیگه اعصاب چونه‌زنی با اونو ندارم.

- خودت کردی عمه. اگه از اون اول سفت و سخت جلوش وایمیستادی این طوری نمی‌شد.

نگاه حسرت‌بار عمه آخرین تیرش بود که هدف گرفت.

- تا خودت درگیر ازدواج و زندگی مشترک نشی نمی‌تونی منو درک کنی. اینکه به

چه قیمتی حاضر باشی جلوش وایسی خیلی تعیین‌کننده‌ست پریسا. من نمی‌خواستم زندگیم از هم بپاشه.

\*\*\*\*\*

در سینی کوچکی، نان و پنیر و ظرف توت خشک گذاشتم و با فلاسک چای که آماده کرده بودم به اتاق بابابزرگ بردم. هنوز هم روی تختش دراز کشیده بود و قصد بیدار شدن نداشت.

سینی را گذاشتم روی میز عسلی کنار تخت و آرام صدایش زدم.

- من دارم می‌رم، کاری باهام ندارین؟

دستش را به سمتم دراز کرد و من در هوا گرفتم.

- امروز چندشنبه است؟

- شنبه بابابزرگ.

- منشی خانوم دکتر نصیری تماس نگرفت؟

تمام تنم از شنیدن سؤالش یخ بست. با بُهت و ناباوری به او زل زدم. چند وقتی بود صبح‌ها به محض بیدار شدن تا به خودش بیاید حرف‌هایی می‌زد که مربوط به گذشته و مامان‌بزرگ و بابا بود، اما هیچ‌وقت پیش نیامده بود این موضوع را عنوان کند.

سست و بی‌اراده از او فاصله گرفتم و مثل خواب‌زده‌ها نگاهش کردم.

- نه تماس نگرفت.

حتی این جمله را هم من نبودم که به زبان آوردم، انگار یکی دیگر به جایم لب زده بود. اتفاقات هفده سال پیش و آن دیدارهای هفتگی مرتب و کابوسی که روی زندگی‌ام سایه انداخته بود، جلوی چشمانم ردیف شد، اما فوری نگاهم را از او گرفتم و عقب‌عقب رفتم.

- من دیگه باید برم، سرویسم الان می‌آد.

بابابزرگ بی‌اعتنا به ترسم، دست دراز کرد و با بی‌خیالی از کنار متکا رادیوی جیبی‌اش را برداشت.

نفهمیدم چطور از اتاق بیرون زدم و کفش‌هایم را پوشیدم. یاکی کیف و ظرف غذایم را برداشتم و از خانه خارج شدم. حتی حواسم به ساعت نبود. مدام در ذهنم دو تا سؤال تکرار می‌شد. چرا باید بابابزرگ بعد این همه سال چنین موضوعی را یادآوری کند؟ نکند حال این روزهای من و ترس‌هایم او را هم نگران کرده بود؟

پرایدی مشکی جلوی پایم نگه داشت.

- غرق نشی!

به طرفش برگشتم و هومن و خالد را لبخند به لب متوجه خودم دیدم، اما انگار حواسم حساسی پرت بود.

- کجا؟! -

- تو فکرت... راستی سلام.

همزمان خالد سر تکان داد و احوالپرسی کرد. هومن هم خم شد و در عقب را باز کرد.

- پپر بالا تا دیرت نشده.

نگاهی به ساعت انداختم.

- نه شما برین. به سرویس می‌رسم.

گره اخم نشست بین دو ابرویش و کلافه گفت:

- بیا بالا ناز نکن.

ناگزیر سوار شدم و خالد به طرفم برگشت.

- ببخش پشتم به توئه.

هومن به جایم جواب داد:

- راحت باش داداش، زغال پشت و رو نداره.

با این شوخی هر سه مان خندیدیم و خالد ضربه‌ی آرامی به سر هومن زد. نگاهم روی پوست تیره‌ی دست و صورتش و فکرم هنوز پی حرف‌های بابابزرگ بود. نگاه خیره‌ی هومن از آینه‌ی جلو باعث شد دست از فکر و خیال بکشم و به خودم بیایم.

- چیزی شده؟

لبخند نامطمئنی روی لبم سبز شد و به نشانه‌ی نفی سر تکان دادم و از پنجره‌ی سمت خودم به بیرون زل زدم.

حدود سی دقیقه بعد به محل کارمان رسیدیم که یک کارخانه‌ی لامپ‌سازی در شهرک صنعتی رشت بود. تقریباً چهار سالی می‌شد که به عنوان کارگر خط تولید لامپ‌های کم‌مصرف اینجا مشغول به کار بودم. حقوق کافی، مزایا و بیمه و سرویس رایگانی که داشت برای من با آن مدرک دیپلم فنی و حرفه‌ای، خوب که هیچ عالی بود. این کار را هم از صدقه‌سری هومن داشتم که تکنسین و مسئول فنی دستگاه‌های آنجا بود.

به محض ورود، رفتم به اتاق تعویض لباس و مانتو و شالم را با مقنعه‌ی کاهویی و مانتوی سبز تیره که یونیفرم مخصوص کارخانه بود، عوض کردم. امروز به خاطر لطف هومن کمی زودتر از بقیه رسیده بودم و در اتاق جز ژاله که نگاه خوبی به او وجود نداشت و کارگرهای دیگر حرف‌های جالبی پشت سرش نمی‌زدند، کسی نبود. او هم که جدا از این صحبت‌ها، کلاً آدم اجتماعی و خونگرمی نبود و اگر آن چهره‌ی قشنگ و دلنشین را هم نداشت اصلاً مورد توجه

قرار نمی‌گرفت. برای هم به نشانه‌ی «سلام» سری تکان دادیم و وارد سالن تولید شدیم. در این بخش حدود دویست و چهل نفری مشغول به کار بودند و مثل سایر سالن‌ها بخش تعمیرات خودش را داشت و این یعنی هومن همیشه در دسترس بود.

بعد زدن ساعت ورود، رفتم سر دستگام و با چک کردن تعداد نمونه‌ای که باید تا پایان وقت کاری می‌زدم، خودم را مشغول کردم. هومن در آن فرم سرهمی آبی‌کاربنی که همیشه‌ی خدا از جیب شلوارش دستکش کاری آویزان بود و روی قفسه‌ی سینه‌اش سیم‌تش در کارخانه درج شده بود، آمد سراغم و نگاهی به دستگام انداخت.

- من هنوز مطمئنم یه چیزیت شده.

نفسم را با درماندگی فوت کردم و به چشم‌های کنجکاویش زل زدم.

- بابابزرگ امروز صبح سراغ تماس منشی دکتر نصیری رو می‌گرفت.

این موضوعی نبود که هرکسی بداند. حتی مطمئن بودم بعد این همه سال عمه زهرا هم از آن خبر نداشت. فقط من و بابابزرگ و عمه شکوفه و هومن می‌دانستیم.

چون بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای گفتم، یک لحظه ماند اما بعد با یادآوری‌اش متأثر از حرفم سرش را پایین انداخت و سعی کرد قضیه را کم‌اهمیت نشان بدهد.

- خب که چی؟ اون دیگه سنش رفته بالا. اینکه دچار فراموشی بشه چیز عجیبی نیست. تو هم بهتره فراموش کنی.

با دردی که نمی‌توانستم پنهانش کنم، تلخ خندیدم.

- من حالم خوبه هومن. این چیزی نیست که به خاطرش روزمو خراب کنم و بخوام دوباره به هم بریزم.

- آفرین، همین خوبه.

دست از آن خنده‌ی بدتر از گریه برداشتم و خیلی جدی گفتم:

- اما نمی‌تونم فراموشش کنم، تو هم اینو ازم نخواه.

به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد و با مکث کوتاهی دوباره راه افتاد و مشغول بررسی دستگاه‌های دیگر شد.

زیرچشمی حواسم به ژاله بود که هر چند دقیقه یکبار با گوشی‌اش ور می‌رفت و مهوش سرپرست بخش با نارضایتی نگاهش می‌کرد. سقلمه‌ای به پهلویم خورد و مجبور شدم برگردم و نگاهم را به نگار دوختم که تنها دوست صمیمی‌ام در کارخانه بود. تنفیری که از ژاله در چشمانش می‌دیدم آنقدر زیاد بود که اگر خودش هم می‌خواست، نمی‌توانست پنهان کند.

من را که متوجه خودش دید، عصبی زمزمه کرد:

- چیه از صبح تا حالا بهش زل زدی؟ روتو ازش بگیر، دیدن اون زنی که کفاره می‌خواد.

- این جووری نگو نگار. تو که ازش چیزی ندیدی.

پوزخندی زد و نگاه کوتاهی به ژاله انداخت.

- هه... بی‌حیایی که شاخ و دم نداره. خوبه همه به چشم دیدن چطور اون مردک هیز مدیر مالی کارخونه پشت سرش موس موس می‌کنه و این نکبتی هم براش دم تکون می‌ده.

- به ما چه آخه. بهتره سرمون به کار خودمون باشه.

نگار لب‌های خوش‌فرمش را برچید و مشغول کار شد. مهوش آمد بالای سرمان و درست همان لحظه ژاله فارغ از صداهای توی سالن از دستگاهش فاصله گرفت و با تلفن همراهش مشغول صحبت شد. نگاهم به او بود و دیدم که رنگ مهتابی

صورتش به سفیدی زد و چشم‌های ماتش با ناباوری به نقطه‌ی کوری خیره شد. دستپاچه دور خودش چرخید و گوشه‌ی مقنعه‌اش را مرتب کرد. با دلهره بین بچه‌ها دنبال مهوش گشت و به محض دیدنش، دوید سمتمان.

- من باید برم، رضا حالش بد شده.

آن قدر داغون و آشفته به نظر می‌رسید که حتی مهوش هم تحت تأثیر حال بدش سریع جواب داد:

- باشه برو، معطلش نکن.

ژاله دوید سمت در و خالد که در حال ورود به سالن بود مجبور شد خودش را عقب بکشد تا به او نخورد. آن قدر پریشان به نظر می‌رسید که انگار جلوی پایش را هم نمی‌دید. همه‌مان می‌دانستیم ژاله شوهری دارد که دو سال است پرستاری‌اش را می‌کند. یک بیمار قطع نخاعی که در کماست و زندگی نباتی دارد و شاید به خاطر همین شرایط و دیدن توجهات بیش از حد لزوم از طرف مهندس توماج، مدیر مالی کارخانه، آن حرف‌ها و نگاه‌های بد پشت سرش بود، اما من با وجود همه‌ی این چیزها دلم برایش می‌سوخت. بدبختی که پلاکارد نیست از آدم آویزان باشد و بتوانی همه‌جا جار بزنی چه می‌کشی. همین که یکی در شرایط ژاله باشی و هر روز خدا برای پس و پیش نفس کشیدن شوهرت نصف عمر شوی، بدبختی. حالا این وسط انگ هزار کارکرده و نکرده هم به تو بچسبد، عین خیالت نیست وقتی برای غم و غصه خوردن بهانه به اندازه‌ی کافی داری.

- برگردین سر کارتون.

با تذکر مهوش، بچه‌ها که هنوز نگاهشان به مسیر رفتن ژاله بود و در موردش حرف می‌زدند، یکی یکی برگشتند سر دستگاه‌هایشان.

نگار بی خیال اتفاق چند لحظه قبل با یادآوری چیزی چشمانش برق زد و هیجان زده گفت:

- راستی یادم رفت اینو بهت بگم. قراره امشب با هومن شام بریم بیرون. دو سه ماهی بود هومن و نگار با هم دوست شده بودند و هر چند من چشمم از این بابت آب نمی خورد، اما امیدوار بودم لااقل با هم به جایی برسند و هومن که دیگر سی و پنج سالش شده بود سروسامان بگیرد و عمه زهرا خیالش کمی راحت شود.

- به سلامتی. انشالله بهت خوش بگذره.

با شوق کودکانه‌ای خندید و چوک‌های الکترونیکی آماده را در جعبه چید.

- می‌گم تو و خالدم باهامون بیاین، خوش می‌گذره. راستی تو چرا رو مخ این پسره کار نمی‌کنی؟ مورد خوبیه‌ها.

کلافه پوفی کردم و رویم را از او گرفتم.

- گاهی یه چیزی می‌گی آدمو به شک می‌ندازی که بیست و نه سالته. آخه از یکی بگو که خودش اهل این برنامه‌ها باشه. تا حالا دیدی خالد موقع حرف زدن با خانومی تو چشمش زل بزنه که واسه خودت نقشه می‌کشی؟ در ضمن هومن اصلاً خوشش نمی‌آد با رفقاش یه همچین برنامه‌ای داشته باشم.

- خودت چی؟

با تردید زمزمه کردم:

- خودم؟! خب من...

رفتم توی فکر و نگاه خندان روزبه جلوی چشمانم آمد و بعد بی‌اراده او را با خالدی که هیچ وقت به این دید نگاهش نکرده بودم، مقایسه کردم. حقیقتش اعتماد و باورم به خالد خیلی خیلی بیشتر بود اما قلبم با هر بار دیدن روزبه

دستخوش تلاطمی می‌شد که اگر جدی می‌گرفتمش شاید حتی روزی اعتراف می‌کردم می‌توانم دوستش داشته باشم.

بی‌اختیار سر تکان دادم و گفتم:

- نه منم نمی‌تونم به یه چشم دیگه نگاه کنم.

نگار با تأسف سرش را پایین انداخت و حین اینکه روی چوک زیر دستش کلید ترانزیستوری نصب می‌کرد، جواب داد:

- باشه نگاه نکن ببینم به کجا می‌رسی!

با خنده بلند شدم و درحالی‌که از کنارش می‌گذشتم، ضربه‌ی آرامی به شانۀ اش زدم.

- نترس روی دستت باد نمی‌کنم.

- ببینیم و تعریف کنیم!

ساعت یک که برای خوردن ناهار، سالن را ترک کردیم تماسی با اکرم خانم مادر نعیم گرفتم تا ببینم رفته و ناهار بابابزرگ را داده یا نه! از آنجا که کار من از هشت صبح تا پنج بعدازظهر بود، فرصتی نداشتم برای بابابزرگ ناهار آماده کنم. برای همین در ماه پولی به اکرم خانم می‌دادم و او این کار را انجام می‌داد.

\*\*\*\*\*

روز دوشنبه که اول ماه بود بالاخره تصمیمم را گرفتم و به بهانه‌ی گرفتن حقوق بابابزرگ به بانک مراجعه کردم. نوبتم که اعلام شد سمت باجه‌ی شماره‌ی سه رفتم و با روزبه که پشت پیشخوان باجه‌ی شماره‌ی چهار می‌نشست چشم در چشم شدم و جز سر تکان دادنی جزئی، هیچ‌کداممان واکنشی نشان ندادیم. آقای مسنی روی صندلی کناری‌ام جاگرفت و او مشغول رسیدگی به کارش شد. بعد تمام شدن کارم از جا بلند شدم و با تشکر از همکار روزبه راه افتادم. از همان

ابتدا هم می دانستم این کار از من ساخته نیست.

- خانوم خانی یه لحظه وایسین.

با شگفتی برگشتم و به او که شتابزده از پشت باجه خارج شد، زل زدم. با آن کت وشلوار سورمه‌ای خوش‌دوخت که تیپی رسمی و اداری به او داده بود، جلو آمد و خندان عمق نگاهم را کاوید.

- فکر می‌کردم خیلی نگران پدربزرگتون باشین.

- متوجه منظورتون نمی‌شم!

خدای من! چرا در چشم‌های این مرد این همه آرامش موج می‌زد؟ چرا باید این آرامش من را درگیر خودش می‌کرد؟

- منتظر تماستون بودم.

- گفتم شاید...

حتی نمی‌دانستم چه باید بگویم. شرمنده نگاهش کردم و چشمانش برق زد.

- فکر می‌کنم اون روز باید خجالت و رودربایستی رو می‌ذاشتم کنار و شماره‌تون رو می‌گرفتم.

- بالاخره تونستین وقت بگیرین؟

سر تکان داد و رنگ نگاهش جدی شد.

- یازدهم این ماه.

حسابی رفتم توی فکر و بی‌اختیار به سمت در خروجی قدم برداشتم.

- باشه ممنون. فعلاً خداحافظ.

ناخودآگاه همراهم شد.

- آدرس دکتر رو نمی‌خواین؟

- باهاتون تماس می‌گیرم.

خواهشی عجیب در نی نی چشمانش بود که بدجوری احساسم را قلقلک می داد.

- یعنی مطمئن باشم؟! -

برای چند ثانیه نگاهم باز در نگاه منتظرش گره خورد، اما سست و بی اراده ام نکرد.

- خدا حافظ... روز خوبی داشته باشین.

به سختی چشم از او گرفتم و از بانک خارج شدم و حتی به روی خودم نیاوردم که چطور با حسرت زمزمه کرد «به امید دیدار»!

اما آخر شب وقتی باز در اتاقم زانوی غم بغل گرفته بودم و با تنهایی هایم کلنجار می رفتم، طاقت نیاوردم و دستم بی اختیار روی شماره اش لغزید، ولی قبل از اینکه تماس برقرار شود، به این حس تازه متولد شده غالب شدم و قطع کردم. با این حال و سوسه های هم صحبتی با این غریبه های زیادی آشنا و ادارم کرد نیم ساعت بعد به او پیامکی با این مضمون بدهم.

«سلام آقای بزرگمهر. شبتون بخیر. خانی هستم. مزاحم شدم که آگه امکانش هست آدرس دکتر محسنی رو ازتون بگیرم.»

ارسال که شد نگاه گیج و مرددم را به صفحه ی گوشی دوختم و منتظر شدم تا جوابم را بدهد، اما نه پیامی به دستم رسید و نه تماسی گرفته شد. با ناامیدی در جایم دراز کشیدم و سعی کردم فراموشش کنم. حساب باز کردن روی این قبیل احساسات احمقانه و دلیلی که برایش داشتم مسخره بود. برای همین صبح که از خواب بیدار شدم و برای رفتن به سر کار لباس پوشیدم، با خودم قرار گذاشتم بی خیال این قضیه شوم و اگر برایم سلامتی بابابزرگ مهم است فقط پیگیر درمان او باشم.

\*\*\*\*\*

داشتم لباس کارم را می پوشیدم و نگاهم به مهوش بود که با چهره‌ای درهم  
 مچ‌بندش را روی دست راستش می بست. همه‌ی بیچه‌ها می دانستند این زن با  
 وجود سختگیری‌ها و جدیتی که در کار داشت چقدر زحمتکش بود. با اینکه  
 انگشت‌های دستش دیگر مشت نمی شد و عصب‌هایش از کار افتاده بودند اما  
 غیرت به خرج می داد و با جان و دل کار می کرد.

- دکتر رفتی؟

با سؤال برگشت و سعی کرد به رویم لبخند بزند.

- این دست دیگه دست بشو نیست. دکترم رفتم، فایده نداره.

- دیر اقدام کردی مهوش جون، وگرنه براش درمان بود.

- هزینه داشت، از کجا می آوردم؟

اخم‌هایم را در هم کشیدم.

- چطور پول خرید اون موتور وامونده رو واسه پسرت داشتی؟

آه بلندی کشید.

- چی کارش می کردم؟ پاشو تو یه کفش کرده بود که موتور می خوام. جوونه، تا

کی می تونم بگم «ندارم، نمی خرم»!

- اون وام که برات جور شد رو چرا استفاده نکردی؟

- ای پریسا جان، یکی دو تا زخم که نداریم، به هر کدومش بزنیم باز کم می آریم.

با تأسف سر تکان دادم و نگاهم را از زنی گرفتم که خودش را قربانی جبر زمانه و

مشکلات تمام‌نشدنی زندگی کرده بود.

داشتم مقنعه‌ام را مرتب می کردم که گوشی‌ام زنگ خورد. بی‌هوا از توی جیب

مانتویم بیرون کشیدمش و نگاهم مات اسم روی صفحه‌اش شد.

- الو سلام... بفرمایید.

صدای شرمنده و ناراحتش به گوشم خورد:

- سلام خانوم خانی. واقعاً نمی‌دونم باید با چه زبونی ازتون عذرخواهی کنم. دیشب اصلاً متوجه گوشیم نبودم که پیامتون رو ببینم.

پیرو همان تصمیماتی که پیش خودم در موردش گرفته بودم، خیلی عادی جواب دادم:

- نه خواهش می‌کنم. من باید باهاتون تماس می‌گرفتم اما راستش یکم معذب بودم. این شد که پیام دادم.

- خلاصه ببخشید.

- نیاز به عذرخواهی نیست. گفتم که اشتباه از من بود.

انگار او هم تحت تأثیر لحن سرد و جدی‌ام قرار گرفت که برای یک لحظه سکوت کرد و بعد...

- من بد موقع مزاحمتون شدم؟!

- راستش سرکارم، اما مشکلی نیست.

- پس بازم عذر می‌خوام مزاحمتون شدم. انشالله تو یه فرصت مناسب دیگه زنگ می‌زنم.

چند دقیقه بعد اینکه تماس قطع شد، من هنوز در فکر بودم. آخرش هم با یادآوری اینکه باز آدرس را نگرفتم، نفسم را با حرص فوت کردم.

دستی روی کمرم قرار گرفت و مجبورم کرد به عقب برگردم.

- کی بود شیطون؟

با چشمکی که نگار به رویم زد، کلافه سر تکان دادم.

- هیچکی... بریم دیر شد.

و بدون اینکه بگذارم بیشتر از این کنجکاوی کند، راهی سالن شماره‌ی پنج تولید

شدیم.

تا عصر که ساعت کارمان به پایان رسید و همراه سرویس برگشتیم، به کل همه چیز را فراموش کردم و روزبه و تماسش رفت پس زمینه‌ی ذهنم و گذاشتم دل مشغولی‌های زندگی روزمره من را درگیر خودش کند.

با سرویس تا میدان شهرداری رفتم، تصمیم داشتم برای خودم یک جفت کفش بهاره‌ی راحت بخرم.

گریزان از ازدحام و شلوغی پیاده‌رویی که به بازار منتهی می‌شد، در حاشیه‌ی خیابان قدم می‌زدم و نگاهم به مغازه‌ها و بساط دست‌فروش‌ها بود. موسیقی شادی شنیده می‌شد و بوی چربی سوخته در آتش برای جذب مشتری از دکه‌های کبابی به مشام می‌رسید.

وارد بازار شدم و به سمت پاساژی رفتم که مغازه‌های طبقه‌ی اولش کفش‌فروشی و طبقه‌ی دومش خرازی بود. بی‌حوصله نگاهی به کفش‌ها می‌انداختم و توجهی به بازارگرمی فروشندگان نداشتم. انگار اصلاً نیامده بودم کفش بخرم.

پاهایم بی‌اختیار به سمت پله‌ها رفت و با حس آشنایی که ناگزیر من را به سمت طبقه‌ی دوم می‌کشید، همراه کرد. بارها این مسیر را با مادرم رفته بودم. حتی چشم‌بسته می‌توانستم تا مغازه‌ی گل‌های داوودی بروم و برای «سودی»، نخ کوک و لایی و دکمه بخرم. می‌توانستم مثل او خیره شوم به قفسه‌ی قرقره‌های نخی و بارها و بارها رنگ نخ مورد نظرم را با نمونه پارچه‌ی توی دستم مقایسه کنم.

صدای «تق تق» افتادن مهره‌های ریز و درشت زینتی روی پله‌ها باعث شد سرم را بالا بگیرم.

- ای وای چی کار کردی بچه! کی بهت گفت بازش کنی آخه؟  
نگاهم روی زنی که خم شده بود تا جمعشان کند و دختر بیچه‌ی ریزنقش و لاغری  
که با ناباوری پاکت خالی توی دستش را واری می‌کرد، مات ماند و خاطره‌ای  
محو شد تصویر ثابت جلوی چشمانم.

- آخ پام...

صدای ناله‌ی سودی بود که با صورتی از درد جمع شده، پای چپش را گرفته بود  
توی دستش و سوزن ریزی را از پاشنه‌اش بیرون می‌کشید. با ترسی که در  
چشمانم دود می‌زد، زل زده بودم به او و قلبم تند و تند می‌تپید... آخر برای  
برداشتن یک مشت مروارید از آن لیوان کوچکی که در قفسه‌ی وسایلش بود، این  
ریخت و پاش را به وجود آورده بودم و حالا...

عصبی لیوان را گرفت توی مشتش و محکم روی قفسه کوبید.

- صد دفعه گفتم به این خرت و پرت‌های من دست نزن.

با طنین بلند صدایش و خشم مهارناپذیری که در ارتعاش تارهای صوتی‌اش بود،  
لرزیدم اما نگاهم به ریختن مرواریدها و تق تق برخوردشان با قفسه‌ی وسایل  
خیاطی‌اش خیره ماند.

زن چند پله‌ای را برای برداشتن باقی مهره‌ها پایین آمد و من بی‌اختیار از او و  
گذشته فاصله گرفتم و مسیر رفته را برگشتم. دیگر حتی حس و حال خریدن  
کفش را هم نداشتم.

سر میدان زرجوب از ماشین پیاده شدم و باقی مسیر را قدم‌زنان طی کردم. نعیم  
کنار بساط چایش ایستاده بود و به طرز بامزه‌ای بازارگرمی می‌کرد.

- بیه چایی قدم تره. چایی آقا نعیم خوردن، دره.

جلوی بساطش خلوت بود اما همین تلاشش لبخند را مهمان لبانم کرد و او که

چشمش به مسیر آمدنم بود، دوید طرفم و بلند صدایم زد:

- پری... پریسا بیا... بیا بهت چایی بدم... بیا بخور ببین تازه دمه... بیا چایی بخور.  
گاهی اوقات هیجان زده که می شد کلمات را یا می خورد یا بیش از حد تکرار می کرد. انگار که لکنت داشته باشد.

با خنده سر تکان دادم.

- نه داداش مرسی، نمی خورم.

مچ دستم را بی هوا گرفت.

- به خدا استکان هام تمیزه. خودم می شورم... خودم با همین آب می شورم.  
به آب رودخانه اشاره کرد و من چشمانم گرد شد. با آب رودخانه ی زرجوب، یکی از آلوده ترین رودخانه های جهان؟! ولی با دانستن اینکه او برای راضی شدنم این حرف را زده و در اصل از آب لوله کشی استفاده می کند، نزدیک بساطش شدم.

- باشه بریز. تو تا کچلمون نکنی که دست از سرمون برنمی داری.

معصوم و کودکانه خندید و با دقت در استکان کوچکی برایم چای ریخت و در نعلبکی رنگ گرفته و لب پر گذاشت و تعارفم کرد.

وسواسی و اهل ادا و اطوارهای دخترانه نبودم اما خدایی نعیم هم کارش تمیز بود و چایش خوردن داشت. جرعه ای چای داغ را سر نکشیده، دستی یکی از استکان های برگشته ی توی نعلبکی را که روی گاری چیده شده بود، برداشت و به طرف نعیم گرفت.

- بریز از اون چاییت داداش که گلوم شده عین چوب خشکه.

با شگفتی برگشتم و چشم در چشم هومن دوختم.

- سلام. تو هم اینجایی!؟

به شوخی اخم کرد.

- سلام و زهر هلاهل! تو کجایی؟ نمی‌گی اون پیرمرد نگران می‌شه؟

- رفتم خرید، بهت که گفتم. مگه بهش سر نزدی؟

خانه‌ی مجردی هومن چند کوچه‌ای با خانه‌ی ما فاصله داشت و چه از او

می‌خواستم یا نمی‌خواستم حتماً هر روز به بابابزرگ سر می‌زد.

- دلواپست بود... حالا چیزی خریدی یا نه؟

با یادآوری صحنه‌ی داخل پاساژ سریع سر تکان دادم.

- نه اون‌نی که می‌خواستم پیدا نکردم.

سر خم کرد تا زل بزند در نگاه‌گیرانم.

- تو دروغ گفتنم بلدی بچه؟

استکان خالی را گذاشتم توی کاسه‌ی استیل جلوی دست نعیم و به سرم اشاره

کردم.

- مٹ اینکه باید یه چیزایی رو اینجا آپدیت کنی. من دیگه ده سالم نیست.

اسکناسی از توی کیف پولم بیرون کشیدم و گرفتم سمت نعیم. ابروهای

پرپشتش در هم گره خورد و با لبی برجیده گفت:

- نمی‌خواد، بذار تو کیفیت... می‌خوای جهاز بخری لازمت می‌شه.

هومن پقی زد زیر خنده و من به ناچار با او همراه شدم. امان از دست نعیم که من

را سوژه‌ی خنده‌ی این آقای فرصت طلب کرده بود!

- به سلامتی قراره از شرت راحت شیم؟ کدوم بخت برگشته‌ای حاضر شده بیاد تو

رو بگیره؟ برو بهش بگو جهاز که سهله، ما شیربها و مهریه هم به خونواده‌ی

دوماد می‌دیم.

- هه‌هه! خیلی بامزه بود. برو یه فکری به حال خودت بکن پیر پسر.

با بدجنسی ابرو بالا انداخت.

- ما جنسمون تو بازار نایابه خانوم. لب ترکنیم تو هوا می زنمون.

برایش مثل بچه‌ها دهن‌کجی کردم.

- نه بابا؟!!

دستم راکه به طرف نعیم دراز بود، پس زد و اسکناس درشت تری از جیبش بیرون کشید و گرفت طرفش.

- دستت درد نکنه داداش، چاییت خیلی چسبید.

نعیم با خوشحالی پول را گرفت و توی جیب برآمده‌اش چپاند. ما هم قدم‌زنان سمت خانه رفتیم.

به محله‌ی ما «لب آب» می‌گفتند. اینجا آدم‌هایش مثل دیگران هر روزشان درگیر مشکلات و سختی‌های زندگی بود. اینجا هم برای به دست آوردن آن چرک کف دست باید سگ‌دو می‌زدند و با همه‌ی نزدیک بودن آدم‌هایش به هم، یک وقت‌هایی پشت آدم بدجوری خالی می‌شد.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟ چرا این‌قدر پریشونی؟

برگشتم و زل زدم به او. دوباره رنگ نگاهش جدی شده بود. وقتی یاد آخرین حرف‌های دکتر بابابزرگ و بعد نتیجه‌ی آزمایش و این تحلیل رفتن‌های هر روزه‌اش می‌افتادم، پریشانی که سهل است تا الان دیوانه نشده بودم خودش خیلی بود.

- می‌خوام دکتر بابابزرگ رو عوض کنم. مردک فقط بلده هر دفعه کلی قرص به اون سبب وامونده‌ی داروهاش اضافه کنه.

- خب شاید براش لازمه. الان یه سوء‌هاضمه‌ی ناقابل هم که داشته باشه به دیابتش مربوط می‌شه.

سفت و سخت مخالفت کردم.

- نه دکترش به درد نمی خوره. من دیگه به حرفاش اعتمادی ندارم.

قدم بلندی برداشت و سرکوچه مان جلوی راهم را گرفت.

- داری از چی فرار می کنی پرپسا؟

پلک چشم راستم پرید و عصبی زل زدم به آگهی فوتی که روی شیشه ی تنها سوپرمارکت سرکوچه نصب بود. سکوت ناخواسته ام باعث شد زیر لب با بُهت زمزمه کند:

- از مرگش فرار می کنی؟!

سریع سر بلند کردم و با اخم زل زدم به چشم هایی که تیزبینانه نگاه طوفانی و حس و حال داغون این روزهایم را رصد می کرد.

بی اختیار بغض کردم. دستم را گذاشتم روی قفسه ی سینه اش و کنارش زدم.

- من از چیزی فرار نمی کنم، فقط...

نتوانستم بگویم فقط می ترسم... می ترسم که تنهایی، بعد او بشود سایه ی سرم! سعی کردم این فکرهای بی نتیجه و جدال فرسایشی با ذهنم را پشت در حیات جا بگذارم و با لبخند و شور و شوقی ظاهری وارد خانه شوم، تا لااقل دلواپسی ها را از بابابزرگ بگیرم. او چه گناهی داشت که هر روز بعد این همه تنهایی و سکوت اعصاب خردکن خانه، با چهره ی دماغ و ناراحت و پریشانم روبه رو شود؟

- آقا محمدتقی کجایی؟

کتانی هایم را درآوردم و سمت اتاقش رفتم. آخر بابابزرگ کجا می خواست باشد؟ نهایتاً به خودش زحمت می داد و با کمک عصا یا ویلچرش برای قضای حاجت تا توالت فرنگی توی رختکن حمام می رفت. این طولانی ترین مسیری بود که هر روز طی می کرد آن هم با چشمانی تقریباً نابینا که خوشبختانه این فاصله را از

حفظ بود.

- سلام بلا میسر... او مدی؟

- آره قربونت برم.

خم شدم و صورت ته‌ریش‌دار و فرق سر طاس و بی‌مویش را چندین و چند بار بوسیدم. او هم سعی کرد دستانم را بگیرد و به عادت همیشه پشتش را ببوسد که من جلوی پایش زانو زدم و نگذاشتم این کار را بکند.

- دیر کردی بابا!

شرمنده نگاهش کردم.

- یکم خرید داشتم. ناهارت رو خوردی؟

- گشنه‌ام نبود. هومن که اومد غذا رو گرم کرد با هم خوردیم. تو گرسنه نیستی

زای جان؟

- نه بابابزرگ، تو کارخونه ناهار خوردم. داروهاتو چی؟ یادت که نرفت؟

دستش را کشید روی صورتم و لبخند زد.

- چرا این قدر نگرانی باباجان؟ من حواسم هست.

- آخه می‌ترسم فراموش کنین... راستی می‌خوام دکترتون رو عوض کنم.

- برای چی؟

- یه متخصص خوب پیدا کردم. یعنی یه آشنا برام پیدا کرده. ازش واسه یازدهم

این ماه نوبت گرفتیم.

- به خدا من راضی نیستم خودتو این قدر به دردسر بندازی.

- دردسر چیه آقا پسر. شما تاج سری!

بوس درست و درمان و خانواده‌داری از صورت لاغر و تکیده‌اش گرفتم و او را به

خنده انداختم.